

چهل دیدار



مجموعه آموزش های
خودشناسی استاد خدامراد

دیدار بیست و هشتم: آخرین دیدار

نوشته: کیمیا
Email: khodamorad @ sap-it.net

ندارد و رویایی و خیالاتی است و قابل اطمینان نیست. پدرم می گفت که باید برای حرف مردم هم که شده به شهر خودم برگردم و به آنها نشان دهم که نظرشان راجع به من درست نیست. پدرم هم به خاطر حرف مردم غمگین بود و حتی خود او هم به من با شک و تردید نگاه می کرد. هر جور بود آنها را به شهر خودشان برگرداندم و دوباره برای یافتن خدامراد کوهستان های حومه شهر و پارک های داخل و خارج شهر را زیر و رو کردم اما متأسفانه او را نیافتم.

عجیب بود در این سن و سال جوانی، باید در پی جلب نظر دختری برای خود می بودم، اما به جای آن دل به پیرمردی سپرده بودم که اصلاً برای او مهم نبود من چقدر به حضور و کلام گرمش نیاز دارم. غمی عجیب و ماندگار به دلم راه یافته بود و دست و دلم به کار و درس

از آخرین دیدار شش ماه گذشت و من دیگر خدامراد را ندیدم. در این فاصله مقطع لیسانس را به اتمام رساندم و برای ادامه تحصیل در دوره فوق لیسانس ثبت نام کردم. دوست نداشتم این شهر و مردمش و از همه مهم تر خدامراد را از دست بدهم. اما گویی روزگار جور دیگری رقم زده بود و من باید به ناچار استاد خوبم را ترک می گفتم.

خانواده ام اصرار داشتند به شهرم برگردم و آنجا برای خودم زندگی مستقلی دست و پا کنم. اما من نمی توانستم. سه ماه بعد از آخرین دیدار با استاد، روزی پدر و مادرم به پانسیون آمدند. از من خواستند که تصمیم خود را برای زندگی بگیرم و فکری به حال تنهایی ام بکنم. اما من خودم را به خنگی زدم و سعی کردم موضوع بحث را تغییر دهم. مادرم گریه کرد و گفت که همه افراد فامیل و هم محله ای ها می گویند که کیمیا حالت عادی

با هم روی یک نیمکت در کنار استخر بزرگ پارک نشسته بودیم. "راما" از من پرسید که آیا تا به حال سعی کرده‌ام با دختری دوست شوم و یا تا به حال به فکر ازدواج افتاده‌ام؟

کمی با خودم کلنجار رفتم و برای او توضیح دادم که چند سال قبل، خانواده کسی را برآیم در نظر گرفتند اما دختر و خانواده‌اش گفتند که من به اندازه خواستگار بعدی عاقل و فرزانه نیستم و مرا رد کردند و از آن به بعد "راه جنون" را انتخاب کردم.

"راما" با شوخی گفت که خانواده دختر درست عمل کرده‌اند و اگر او هم به جای آنها بود چنین عمل می‌کرد! بعد برآیم توضیح داد که تمام بچه‌های دانشگاه نظر خوبی روی من ندارند! و باید سعی کنم در رفتارم تغییر ایجاد کنم و نظر آنها را نیز به سوی خود جلب کنم. راما مدام داشت مرا نصیحت می‌کرد و من برای لحظه‌ای ناگهان احساس کردم که "خدامراد" باید در این پارک و در همین نزدیکی‌ها باشد! مانند مرغ پرکنده‌ای که به این سو و آن سو می‌جهد از جا پریدم و سراسیمه به این سو و آن سو نظر دوختم. "راما" از این حالت من ترسید. نمی‌دانستم راجع به من چه فکر می‌کند اما احساسی عجیب اما کاملاً آشنا به من می‌گفت که استاد خوب من همین نزدیکی هست.

تمام پارک را زیر و رو کردم. رو بروی هر آدمی که در پارک بود، می‌ایستادم و در چشمانش خیره می‌شدم. "راما" نیز پشت سر من با فاصله می‌آمد و حرکات مرا شریز نظر داشت. سرانجام ساعتی بعد خسته شدم و روی زمین نشستم. بی اختیار بغضم ترکیب و گریه‌ام گرفت. "راما" مات و مبهوت به من خیره شده بود و هیچ نمی‌گفت، او باورش نمی‌شد که کیمیای آرام و سربه‌زیر ناگهان این چنین آشفته و به هم ریخته شود. برای او توضیح دادم که دنبال پیرمردی به اسم خدامراد می‌گردم که به من معرفت آموزش می‌دهد. داشت شاخ در می‌آورد. سعی کرد مرا آرام کند و در حالی که با نگرانی به مردم اطراف نگاه می‌کرد گفت که برای ما خوب نیست که در پارک روی زمین خاکی بنشینیم. او از من خواست روی نیمکت بنشینیم و کمی با هم راجع به خدامراد صحبت کنیم. حرفش را پذیرفتم و روی نزدیک‌ترین نیمکت نشستیم.

بزرگ‌ترین اتفاقی کاملاً تصادفی با پیرمرد عارفی به نام خدامراد آشنا شدم که بعدها فهمیدم چیزی متفاوت با دیگران می‌گوید. برایش حکایت دیدارهای عجیب و غریبی را که با خدامراد در خواب و بیداری داشتم تعریف کردم و از دیدگاههای متفاوت اما بسیار جذاب و تکان‌دهنده او در مورد زندگی سخن گفتم. بی اختیار موقع تعریف کردن بعضی از خاطرات، بغض در گلویم می‌ترکید و اشک چشمانم را پر می‌کرد. برای "راما" توضیح دادم که خدامراد نگرش و دید مرا درباره زندگی و هستی به هم ریخته و باعث شده است هنگام بنگریستن به زندگی، آن را به گونه‌ای متفاوت با دیگران ببینم. برایش گفتم که خدامراد تفاوتی اساسی با دیگر استادان معرفت دارد و آن تفاوت در اعتقاد او است که می‌گوید: همه چیز در وجود خود انسان حضور دارد و انسان نباید در دنیای بیرون به دنبال برآوردن آرزوی دلش باشد. "راما" طوری به من نگاه می‌کرد که انگار دارم برایش داستان می‌گویم. با خنده گفت که حرفهای مرا باور نمی‌کند و اصولاً از این بازی استاد و شاگرد خوشش نمی‌آید. "راما" گفت که حاضر است با خدامراد رو برو شود و او را مقابل من به لجن بکشد! "راما" مدعی بود

نمی‌رفت. برای امرار معاش و همین طور پرداخت هزینه آن کودکان یتیم و مادر بزرگ پیرشان، مطلب می‌نوشتم و در مجلات مختلف به اسامی گوناگون چاپ می‌کردم. برای من اسم مهم نبود و به همین علت به اسامی مستعار مطلب می‌نوشتم. به راستی مگر این مطالب را من می‌نوشتم که به خود حق بدهم اسم خودم را روی آنها بگذارم؟! نویسنده واقعی این مطالب همان ناشناختنی بزرگ بود که به یمن وجود آن دو کودک یتیم و مادر بزرگ پیرشان موقع نوشتن کنارم می‌نشست و از روح جان بخش خویش در نوشته‌هایم می‌دمید.

هر وقت دلم می‌گرفت، پشت میز می‌نشستم و تمام غم دلم را روی کاغذ می‌نوشتم. اوایل متوجه نبودم ولی بعد دیدم که همیشه موقعی که پشت میز می‌نشتم یک صدلی اضافی هم کنار خودم می‌گذارم و بعد نوشتن را شروع می‌کنم! از روزی که متوجه این نکته شدم اسم این صدلی را گذاشتم: "صدلی ناشناختنی!"

این که ناشناختنی روی صدلی کناری، بغل دستم می‌نشست و هر چه را می‌نویسم نگاه می‌کند، برای من آرام بخش بود. یک روز که در خلوت تنهایی ام مشغول نوشتن دلم بودم، بدون این که متوجه باشم، یکی از

دوستان دانشگاهی ام به نام "راما" به آرامی وارد اتاقم شد و پشت سرم به دیوار تکیه داد و نشست. من غرق گفتگو با ناشناختنی خویم بودم و اصلاً به محیط اطرافم توجهی نداشتم. ساعتی که گذشت صدای قهقهه خنده "راما" مرا به خود آورد. به سوی او برگشتم و از حضورش در اتاقم اظهار تعجب کردم. اما او بی‌اعتنا به حیرت من هم چنان می‌خندید و مرا مسخره می‌کرد. او گفت که نزدیک به یک ساعت است که محو تماشای من و به حرکاتم دقیق شده است. او گفت که اول فکر می‌کرده است من دیوانه‌ام و اکنون به یقین رسیده است. او گفت که دست از این مسخره بازی‌ها بردارم و مثل بقیه جوانها رفتار کنم. او گفت که نظر اطرافیان راجع به من اصلاً خوب نیست. بعد در حالی که به صدلی خالی کنار میز اشاره می‌کرد گفت: "مثل اینکه با اجنه و از ما بهتران هم رابطه داری!؟" چیزی نداشتم بگویم. "راما" پسری شوخ و صمیمی بود و من همیشه سرحالی و سرخوشی او را تحسین می‌کردم. به او پیشنهاد کردم برای پیاده روی به نزدیک‌ترین پارک برویم. پذیرفت و نیم ساعت بعد، من و او

که خدامراد یک فریبکار بیش نیست و فقط بلد است جوانان معصوم و تنها را اسیر حرفهای خودش کند و آنها را در پارکها آواره سازد. نمی دانستم جواب "راما" را چه بدهم. هرکسی که شاهد شوریدگی و آشفتگی من و آرامش و تمیزی "راما" بود، حتما حق را به راما می داد و خدامراد را به عنوان عامل پریشانی زندگی من مقصر می دانست. ولی چیزی ته دلم به همه این حرفها بی اعتنا بود و در جستجوی استاد چشمهایم را به این سو و آن سو می کشاندم. متوجه شدم که دخترکی جوان به همراه برادر کوچکتر از خودش یک گاری بستنی را هل می دهند و در سطح پارک بستنی می فروشند. هوس خوردن بستنی در دلم پیچید. بی اختیار از جا برخاستم تا بستنی بخرم که "راما" لباسم را کشید و با اعتراض گفت که برای شخصیت افرادی مثل ما بعید است که در محیط عمومی مثل آدمهای بی شخصیت بستنی لیس بزنیم و مثل بچه ها

رفتار کنیم. با وجودی که شوق زیادی برای خوردن بستنی داشتم سرچایم نشستم و با حسرت به گاری بستنی خیره شدم. همین طور با نگاه گاری را تعقیب و به حرفهای راما نیز گوش می کردم. راما همین طور حرف می زد. او می گفت: "حتی فروش بستنی برای یک دختر جوان هم کار خوبی نیست!! به نظر من این دخترک اگر گدایی می کرد بهتر از این بود که به این کار ناپسند روی می آورد!"

برای لحظه ای نگاهم روی گاری بستنی ثابت ماند. خدای من! در آن سوی استخر از روی نیمکت مقابل من پیرمردی با چهره ای شفاف و آرام از جا برخاست. به سوی گاری بستنی رفت. کنار پای پسر کوچک زانو زد و دستی به سر او کشید. سپس از جیب خود بسته ای اسکناس و بسیار بیش از قیمت تمام بستنی های گاری در آورد. آن را به دخترک جوان داد و از او دو عدد بستنی خرید. دخترک تشکری کرد. بسته اسکناس را گرفت. نگاهی تشکرآمیز به پیرمرد کرد و با شادمانی به همراه برادرش از آنجا دور شدند. سپس پیرمرد به نیمکت خود بازگشت. یکی از بستنی ها را از داخل پاکت در آورد و به سوی پسری که در چند قدمی اش مشغول واکس زدن کفشی بود رفت. بستنی را به او داد و دوباره به محل اول خود بازگشت. بستنی دوم را در دست گرفت و با ولع مشغول خوردن آن شد. موقع خوردن هم به من خیره شده بود و با چنان حالت اشتها آوری سر خود راتکان می داد که برای لحظه ای پشیمان شدم که چرا برای خودم بستنی نخریدم. "راما" هم چنان یکریز حرف می زد و من با شوق و هیجانی عجیب به پیرمرد مقابل خودم خیره شده بودم.

خدای من! او "خدامراد" خوب من بود. همان استاد بزرگی که ماهها در انتظار دیدنش بودم اکنون در چهل متری من روی نیمکتی نشسته بود و مشغول بستنی خوردن بود. می خواستم به سوی او پر بکشم. کنارش بنشینم و برایش از دلتنگی هایم بگویم اما از ترس "راما" جرات نکردم. دیری نگذشت که "راما" از مسیر نگاه من پیرمرد را دید. با حالتی تنفرآمیز در حالی که سعی می کرد این نفرت را به صدایش هم منتقل کند، گفت: "پیرمرد! از سن و سالش خجالت نمی کشد مثل بچه ها بستنی می خورد! ببین چه قدر هم با ولع می خورد. انگار عمری است بستنی نخورده است!!" در حالی که سعی می کردم لرزش صدایم را پنهان کنم بی مقدمه گفتم: "او همان خدامرادی است که برایت قصه اش را تعریف کردم."

راما مات و مبهور به من خیره شد. با تعجب به سوی خدامراد نگریست و بعد دوباره به سوی من خیره شد و گفت: "این که یک آدم معمولی است! با آرامش و اطمینان عجیبی که از تماشای استاد نصیبیم شده بود در جواب او گفتم: "عجیب، بودنش هم به خاطر معمولی بودنش است. او طبیعی است. فقط شاید اشکال این باشد که واقعا طبیعی است!" "راما" با حیرت به من خیره شد. به ظاهر تغییری شگرف در رفتار و گفتار من پیدا شده بود. راما با احتیاط گفت: "نمی دانم چی شده است ولی احساس می کنم ناگهان چند سال بزرگتر شده ای، مثل آدم بزرگهای مطمئن حرف می زنی! پس آن همه سرگردانی و سراسیمگی چند لحظه پیش ات چه شد؟" لیخندی زدم و در حالی که به آن سوی استخر اشاره می کردم، به راما گفتم: "بادم هست که گفتم خدامراد یک فریبکار است و می توانی او را لو بدهی! آیا حضوری با او چند جمله صحبت کنی!!"

"راما" با تردیدی آشکار گفت: "خوب البته اما چه جوری با او صحبت را شروع کنم؟! هر چند با این بستنی خوردن مسخره اش معلوم است آدم زیاد با شخصیتی نیست، اما خوب من همین طوری که نمی توانم با او جدل و او را به مناظره دعوت کنم و او را محکوم نمایم. ممکن است ماموران پلیس را صدا بزنند و از من شکایت کند!!"

با لبخند به او اطمینان دادم که خدامراد پلیس را صدا نخواهد زد! "راما" کمی درنگ کرد و بعد انگار تصمیمی جدی گرفته باشد با حالتی تهاجمی به سوی خدامراد رفت. از جای خودم تکان نخوردم. خیلی دوست داشتم از نزدیک شاهد گفتگوی آن دو باشم، اما با این وجود دلم می خواست بدون حضور من، راما با خدامراد روبرو شود و بی واسطه او را درک کند. البته دلم برای راما می سوخت. او قصد انتقاد از انسانی را داشت که هر لحظه ممکن بود تار و پود افکار و نظام باورهایش را در هم بریزد. "راما" به یک قدمی خدامراد رسید، توقف کرد و با اشاره سر به سوی من اشاره کرد. چیزی گفت که طبیعتا من نمی توانستم بشنوم. خدامراد به هیچ وجه به او نگاه نمی کرد. انگار اصلا راما یا حرفهایش برای او مهم نبود. راما نزدیک به پنج دقیقه به طور یک طرفه و بدون گرفتن حتی یک جواب از خدامراد یکریز حرف زد و در این مدت خدامراد فقط بستنی اش را با ولع می خورد و با آدا و اصول زیبا و جالبی خوشمزگی آن را به رخ من می کشید. بعد از پنج دقیقه ناگهان خدامراد از جا برخاست. مثل همیشه

حرکت کرد. دقیقه‌ای نگذشت که خدامراد کنارم روی نیمکت نشست. بدون این که حتی اشاره‌ای به راما کند بی مقدمه سر صحبت را باز کرد. او برای من قصه یک عقاب پدر را تعریف کرد. عقاب پدری که قصد داشت به جوجه عقاب جوانش پرواز یاد دهد. خدامراد گفت: "عقاب پیر قصه ما مانند هر عقاب دیگری آشیانه خود را بر بلندای بلندترین صخره کوهستان ساخته بود. او برای جوجه عقاب جوانش هر روز گوشت می‌آورد و او را چاق و پرواز می‌کرد. گهگاه نیز به او یاد می‌داد که بالهایش را به هم بزند و کمی به هوا ببرد. سرانجام در یک روز عادی عقاب پیر، جوجه جوانش را لب‌پرتگاه برد و به او گفت که لحظه اولین و آخرین پرواز او فرا رسیده است. عقاب پیر گفت که این پرواز، پرواز آخر جوجه عقاب است. اگر او به موقع به اندازه کافی بال نزند و خودش را بالا نکشد، در این صورت با شدت به تخته سنگ‌های پایین دره برخورد خواهد کرد و استخوان‌هایش خرد خواهند شد. اما اگر جوجه عقاب به خودش اعتماد کند و به اندازه کافی تلاش به خرج دهد و پرواز را جدی بگیرد، می‌تواند اولین پرواز بزرگ زندگی‌اش را همین الان تجربه کند و تا آخر عمر این پرواز را ادامه دهد." خدامراد سکوت کرد. با اشتیاق از او پرسیدم: "خوب آخرین قصه چه می‌شود. آیا عقاب جوان توانست بپرد؟"

خدامراد لبخندی زد و گفت: "البته اول کار نه؟! او وقتی عقاب پیر با خشونت به پایین دره پرتابش کرد، از شدت ترس حتی نتوانست یک بال کوچک بزند. عقاب پیر بلافاصله بعد از او به سمت پایین پریده بود اما با فاصله‌ای بسیار زیاد. گویی فقط می‌خواست از راه دور شاهد خرد شدن استخوان‌های جوجه عقاب باشد. سرانجام در چند ده متری سنگ‌های پایین دره عقاب جوان تصمیم خودش را گرفت. او تصمیم گرفت که دیگر به بالهای عقاب پیر متکی نباشد و با بالهای خودش پرواز کند. او با این تصمیم بالهای بزرگ خودش را باز کرد و بعد، خودش می‌توانی آن را حدس بزنی. عقاب جوان، او ج گرفت و توانست خودش را به بالای صخره برساند. هر چند عقاب جوان برایم بار اول کم پریده بود اما به هر حال پریده بود و این برای او از هر چیزی مهم‌تر بود. چند لحظه بعد، عقاب پیر کنار او نشست. عقاب جوان به حالت قهرا صلابه به او نگاه نکرد اما عقاب پیر بالهایش را روی شانه‌های عقاب جوان پهن کرد و در گوش او گفت: "عقاب جوان من می‌دانم از من متنفری ولی تنفر تو اصلاً برایم مهم نیست. از صمیم قلب خوشحالم که بالاخره پریدی! از این که به بالهای خودت اطمینان کردی بسیار خوشحالم. ای کاش می‌دانستی که در فاصله بین لحظه‌هایی تا لحظه باز کردن بالهایت، من چه عذاب‌هایی کشیدم؟! خدامراد دوباره ساکت شد. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. پیام

مغرور و پرصلابت صورتش را مقابل چشمان راما گرفت و چند جمله‌ای به او گفت. چند جمله‌ای که با ادای هر کدام از آنها می‌توانستم به وضوح شکستن و فرو ریختن راما را ببینم. خدای من! خدامراد چنان رامای بخت برگشته را خوار و ذلیل کرد که جوانک پر شور و مغرور چند لحظه پیش مانند پیرمردی در هم شکسته و افسرده سرش را پایین انداخت و با شتاب از خدامراد فاصله گرفت. خدامراد روی نیمکت نشست و به سوی من خیره شد.

نزدیک به ده دقیقه طول کشید تا راما خودش را به من رساند. خسته و در هم کوفته به نظر می‌رسید. شبیه آدمی بود که دیگر نایی در بدن نداشت. او را کنار خودم روی نیمکت نشاندم و از او راجع به گفته‌های خدامراد پرسیدم. راما سرش را پایین انداخت و بعد از مدتی سکوت گفت: "استاد پیر تو، یک موجود بی ادب و بی نزاکت است! نمی‌دانم از کجا او راجع به خصوصی‌ترین بخش‌های زندگی و عادات زشت و خصوصی من خبر داشت و همه آنها را در چند کلمه به رخ کشید. آخر سر هم بدون این که حتی دعوت به مناظره من را قبول کند، به من گفت که گورم را از جلوی چشمانش بگردانم و به لجن آباد زندگی خودم پناه ببرم! او گفت که اگر چنین نکنم پلیس را خبر خواهد کرد!"

راما آنگاه غمگین و افسرده به سوی خدامراد خیره شد و گفت: "کیمیا! حاضرم قسم بخورم که او یک جادوگر واقعی است. او الفبای دنیای جادو را خوب می‌داند و تا حد وحشتناکی هم مغرور و خود خواه است. او کسی نیست که بتوان مقابلش نشست و با او منطقی صحبت کرد. نمی‌دانم چرا ولی او اصلاً اهل منطق به نظر نمی‌رسد." راما تلاش داشت تا برود و از حوزه نگاه خدامراد فرار کند. نمی‌دانستم آن چند جمله آخر استاد به "راما" چه بود که او را این چنین در هم ریخت. خدای من نباید چنین اتفاقی می‌افتاد اینکارها از خدامراد بعید بود و طبق اصول متعارف استادان عرفان، او اصلاً نباید چنین عمل می‌کرد.

اما راما به شدت ترسیده بود. به ظاهر خدامراد چیزی را به خاطر راما آورده بود که او هرگز گمان نمی‌کرد کسی دیگر از آن باخبر باشد. خدامراد خصلت‌ها و عادت‌های ناهنجار راما را از روی چهره و قیافه او و با از یک جای دیگر به دقت شناسایی کرده و توانایی خود را در دسترسی به اطلاعات بیشتری از زندگی به رخ او کشیده بود. در عین حال با گفتن چند جمله پرخاش گونه و به قول راما بی ادبانه به او نشان داده بود که به کسی اجازه نمی‌دهد، بیش از حد به حریم او نزدیک شود. راما ترسان و مضطرب مرا ترک کرد و با عجله به سوی در خروجی پارک

قصه خدامراد برایم خیلی ابتدایی بود و نمی‌توانست بی ادبی او در مقابل راما را توجیه کند. با لحنی گله‌آلود و تقریباً حق به جانب گفتم: "شما چرا به خود حق می‌دهید که به دیگران توهین کنید و هر چه از دهانتان در می‌آید، نثار دیگران کنید؟" راما "یک پسر پر انرژی و سرزنده است و در مواقع ناامیدی مرا آرام کرده بود!" خدامراد پوزخندی زد و شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: "تو باید یاد بگیری که در زندگی به نظر هیچ کس حتی عزیزترین نزدیکان و آشناترین دوستان هم اهمیتی ندهی و اصلاً نظر بقیه برای تو مهم نباشد. تو تا زمانی که این هنر بزرگ را یاد نگیری، نمی‌توانی روی آرامش را ببینی و از چنگال ناامیدی فرار کنی. تا وقتی که نظر بقیه برای تو مهم‌تر از خواست‌های خودت باشد همیشه خطر ناامیدی و ضعف و افسردگی برای تو وجود دارد."

"خدامراد"، فردی که همیشه برای من مظهر معرفت، محبت، دوستی و هوای دیگران داشتن بود، ناگهان از من بخواهد که تاثیر نظر دیگران بر زندگی ام را به صفر برسانم و حتی بدتر از آن اصلاً به نظر هیچ کس حتی آنها که دوستشان دارم و نظر ایشان برایم بالارزش است، بی تفاوت باشم. با حیرتی که مطمئن بودم از چهره‌ام آشکار است به خدامراد خیره شدم و بالکلنت از او پرسیدم: "یعنی شما می‌گویید که اگر کسی به من توهین کرد و مثلاً به من پشت و یا مقابلم روی زمین تف کرد، به رفتار او بی تفاوت باشم یا اگر فردی به من اظهار علاقه کرد و گفت که به من نظر خوبی دارد و مرا می‌پسندد، باید باز هم مثل یک آدم ماشینی بی احساس و بی تفاوت باشم. هیچ می‌فهمید، چه می‌گویید؟" خدامراد کمی مکث کرد. قیافه‌اش شبیه آدمی بود که می‌خواهد عصیان شود ولی به زور خودش را مهار می‌کند. در حالی که سعی می‌کرد لحن کلامش آرام و متین باشد در پاسخ من گفت: "من دقیقاً همین را گفتم و حتی گامی فراتر می‌روم و می‌گویم که اگر همه عالم نظرشان در باره تو بر گردد و همه در روزنامه‌ها و رسانه‌ها و هر جا که بروی، تو را نفرین و یا برعکس تو را تحسین کنند، در هر دو صورت، باید این اتفاق برای تو بی اهمیت و بی ارزش باشد."

اگر کسی که او را دوست داری ناگهان به تو گفت که از تو متنفر است و دیگر از تو خوشش نمی‌آید و عاشق تو نیست، تو باید صرف نظر از این که او راجع به تو چگونه فکر می‌کند، باز هم دوستش داشته باشی! نظر سازی، نظر بازی، نظر اندازی، نظر طلبی و هر چه که به نظر و عقیده دیگران راجع به خودشان یا بقیه بر می‌گردد باید از فرهنگ لغات تو بیرون انداخته شود.

اگر آدمهای اطرافت تو را آدمی پریشان و آشفته می‌دانند، باید عقیده آنها برای تو بی ارزش و بی اهمیت باشد. همین طور هم اگر تو را نابغه و بی نظیر می‌دانند باز هم باید این نظر و باور آنها برایت پیشیزی ارزش نداشته باشد! می‌خواهی ببذیری یا نپذیری! اما یک سالک معرفت اولین چیزی را که از خود جدا می‌کند و به دور می‌افکند و دیگر به سراغش نمی‌رود، نظر و عقیده دیگران راجع به او است."

داشتم از ناراحتی منفجر می‌شدم. خدای من! خدامراد به من می‌گفت که باید نظر دیگران راجع به خودم برایم پیشیزی ارزش نداشته باشد. به بیان دیگر، او می‌گفت این که دیگری از من خوشش بیاید یا بدش بیاید هر

دو باید برای من یکسان و از همه بدتر بی ارزش باشد. سعی کردم کمی خودم را آرام کنم و از زاویه‌ای دیگر با استاد وارد بحث شوم. به سمت گل سرخی که در باغچه پشت سرمان قرار داشت، اشاره‌ای کردم و گفتم: "یعنی می‌فرمایید این گل به ظاهر بی جان برایش اهمیتی ندارد که آن بلبل برای او آواز بخواند یا نه؟"

خدامراد نگاهی خشمناک به من انداخت و بعد با صدایی که به فریاد می‌مانست، گفت: "این چه سوال ابلهانه‌ای است که می‌کنی؟! این که یک روز یک شاعر نظریاز و نظر پرست در کتاب شعرش نوشت بلبل از غم گل زار می‌زند، به این معناست که بلبل به نظر گل راجع به خودش اهمیت می‌دهد؟! تو به چه جراتی قواعد توافقی دنیای انسان‌های فکر زده را به دنیای واقعی تعمیم می‌دهی و جهان و طبیعت را از دیدگاه ذهنیت محدود خودت می‌بینی. خوب معلوم است که نه برای گل و نه برای بلبل نظر آن یکی راجع به خودش هیچ ارزشی ندارد. گل جلوه‌گری خودش را می‌کند و بلبل آوازه‌خوانی خودش را! اگر بلبل در حین پرواز فضله‌ای بر سر گل انداخت گل اصلاً ناراحت نمی‌شود و اگر بلبل در اثنای پروازی ناگهان به خارهای گل برخورد کرد و بدنش زخمی شد، از گل متفرف نمی‌شود، این فقط ابلهان هستند که به نظر دیگران راجع به خودشان اهمیت می‌دهند و بر اساس نظر دیگران زندگی می‌کنند و مطابق نظر بقیه حرف می‌زنند و برای برآوردن مراد دل دیگران عمل می‌کنند. آنها به درخواست درونی و فطری خود همیشه پشت پا می‌زنند و بیشتر در بند حفظ نظر دیگران هستند و به تو مژده می‌دهم که این ابلهان به ظاهر عاقل فقط در بین انسان‌ها وجود دارند و پرندگان، حیوانات و گیاهان از این بیماری ذهنی رها و آسوده هستند!" از این که خدامراد مرا ابله بخواند و به من توهین کند، اصلاً خوشم نمی‌آمد. این که بعد از ماهها دوری از استاد اکنون با این وضع با او روبرو شده بودم، برایم تاسف‌آور بود. سعی کردم حرف‌او را طوری قبول کنم اما به هیچ وجه با او موافق نبودم. تصور زندگی در دنیایی که هیچ کس به نظر دیگری اهمیت ندهد برایم قابل تصور نبود. نتوانستم خودم را ننگه دارم و سوالم را از خدامراد پرسیدم. او پوزخندی زد و جواب داد: "آیا فکر می‌کنی الان در زندگی کاری جز این انجام می‌دهی. تو الان هم مشغول گول زدن خودت و دیگران هستی و خبر نداری! تو با وجودی که تمام روح و جسم ات بستنی می‌خواهد، به خاطر این که نظر مردم اطرافت از تو بر

کنیم و هرچه نعمت و خوبی است را حق خوب‌ها بدانیم و بدبختی و نکبت را سرنوشت و تقدیر حتمی بدها بشماریم.

اگر اجازه نمی‌دادیم که آدمهای اطراف ما یا اظهار نظر در مورد خود و یا دیگران، با فکر و ذهن ما بازی کنند و به قول تو نمی‌گذاشتیم کامپیوتر ذهنمان را برنامه ریزی کنند، هرگز به خودمان اجازه صدور خشونت، بی‌رحمی، حمله، تهاجم و کشتار را نمی‌دادیم.

خدایم را لختی سکوت کرد و بعد با صدایی قرص و محکم گفت: «همین قدر برایت بگویم که آدمها هر چقدر به نظر دیگران راجع به خودشان اهمیت بدهند، به همان اندازه از مرتبه سلوک و معرفت دورتر و به شیطان و افکار شیطانی نزدیک ترند. اگر روزی دیدی که فردی خودش را برای جلب نظر دیگری یا تو به آب و آتش می‌زند، از او بترس و بدان که این همان آدمی است که می‌تواند با یک توجیه کلامی و شفاهی از این رو به آن رو شود و دست به هر کاری بزند. کسی که به خاطر نظر دیگران زندگی می‌کند، پیشاپیش عزیزترین پاره وجود یعنی خواسته‌های وجودی و تمناهای جسمی و روحی خودش را سرکوب کرده است و آدمی که این قدر به پاره وجود خود بی‌رحم باشد، با اطمینان درباره تو و یا بقیه انسان‌ها نیز همین بی‌رحمی و خشونت را به کار خواهد بست. چاره‌ای نیست کیمیا! باید نظر همه عالم راجع به خود را بی‌ارزش و بی‌اهمیت بدانی و ذره‌ای به آن اعتنا نکنی و در عین حال فرآیند نظر دهی، نظر سازی، قضاوت و پیشداوری دایمی زندگی و زندگان را در وجودت متوقف سازی و فقط به حرف دلت گوش دهی. غیر از این باخته‌ای و هیچ چیز در زندگی نصیبت نمی‌شود».

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد. اگر خدامراد به من می‌گوید که نظر بقیه برای او پیشیزی ارزش ندارد و او تمام عمر فقط به حرف دلش گوش سپرده است، پس به نظرات من راجع به خودش هم بی‌تفاوت است و عصبانیت و یا خشم من برای او یا نشادی و رضایت تفاوتی ندارد. به این ترتیب من هیچ امنیتی در کنار خدامراد ندارم، چرا که او برایش جلب رضایت من پیشیزی ارزش ندارد. دلم شکست. به راستی چگونه ممکن است که استاد عشق، نظر معشوق و محبوب برایش بی‌ارزش باشد.

نگردد، از آن می‌گذری، کمی به زندگی خودت برگرد و ببین به چند تا از خواسته‌های جسمی و روحی ات فقط به خاطر حفظ چیزی به نام نظر دیگران پشت پا زده‌ای. تو هرگز برای خاطر دل و وجود خودت زندگی نکردی بلکه همیشه در تلاش بوده‌ای تا نظر دیگران را برآورده کنی و جالب این جاست که خودت هم برای مقابله به مثل راجع به دیگران ابراز عقیده می‌کنی و راجع به بقیه نظر می‌دهی و خودت را در همه امور زندگی صاحب نظر می‌دانی. تو از این نکته غافلگی که بازی اهمیت بخشیدن به نظر دیگران یک بازی فوق‌العاده خطرناک است و می‌تواند در عمل باعث سرکوب استعدادهای جسمی و روحی و ذهنی تو گردد، و تو در پایان عمر ناگهان متوجه می‌شوی که می‌توانستی در جوانی و در تمام لحظات زندگی ات به نظر همه (حتی عزیزترین پاره وجودت) بی‌اعتنا و بی‌تفاوت باشی و این نظرات هرگز برایت پیشیزی ارزش نداشتند باشند. تو در لحظه مرگ خواهی دید که نظر دیگران راجع به خودت و همین طور نظر خودت راجع به دیگران چیزی نیست که به درد بخورد و تو در آن موقع متوجه خواهی شد که تمام عمر خود را برای چیزی غیر واقعی و در واقع باد هوا بر باد داده‌ای!

تا حدودی حق را به خدامراد می‌دادم. اما از سوی دیگر بی‌اعتنایی درونی و بی‌تفاوتی ذاتی به نظر همه آدمهای اطرافم، در دنیایی که برای جلب نظر دیگری هزاران روش و ترفند روز به روز تبلیغ می‌شود، به هیچ وجه برای من قابل هضم نبود.

راستی اگر نظریک معشوق برای عاشق مهم نباشد، اصولاً عشق چه معنایی می‌یافت؟ این سوال را از خدامرادی که تا قبل از این برایم استاد عشق بود، پرسیدم. لبخندی زد و گفت: «بله دوست من! این همان روش عاشقانه‌ای است که ناشناختنی بزرگ در قبال تمام موجودات عالم اجرا می‌کند. برای ناشناختنی بزرگ، این که من دوستش داشته باشم و یا عبادتش کنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند. او مرا هر جور که باشم، دوست دارد! برای او مهم نیست که من و تو در اوج لذت و خوشی به یادش نیستیم و حتی به او دشنام می‌دهیم. او عشقش همیشه جاری است و به محض این که سربرگردانی برای در آغوش گرفتن تو هر جور که باشی آماده است. تو می‌توانی یک کرگ وحشی باشی و همین چند لحظه پیش خرگوشی را تکه پاره کرده باشی. ناشناختنی باز هم هوای تو را دارد و از عشقش به تو ذره‌ای کم نمی‌شود».

خدایم را مکثی کرد و سپس ادامه داد: «اگر گول نظر سازان حرفه‌ای را نمی‌خوریم، وقتی در خیابان به زن یا مرد ولگرد و بدکاره‌ای برخورد می‌کردیم، او را از خود نمی‌رانندیم و یا با سنگ سرش را نمی‌شکستیم اگر

نظر دیگران بر ایمان ارزش نداشت، آن وقت هرگز به خودمان هم اجازه نمی‌دادیم که راجع به بقیه نظر بدهیم و مردم دنیا را به خوب و بد تقسیم